

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۶/۰۸/۰۴

دودیال

شکر استقلال داریم، جشن هر سال داریم

به مناسبت بیست و هشتم اسد



روز دوشنبه بود. امتحانات چهارونیم ماهه ما پایان یافته بود؛ ده روز رخصتی، جشن استقلال و بعد از جشن دوباره شروع درسها. نگران صنف ما در آن روز برای ما این مژده را داد. ما خوشحال شدیم. معلم صاحب مکی جان را همه صنفی های ما دوست داشتند، خیلی مهربان بود. معلم صاحب قلم و کاغذی را گرفت و نام پنج تن از هم صنفی های ما را یادداشت کرد، نام چهارم از من بود و افزود:

شما پنج تن که نامخدا شاگردان هوشیار منظم و لایق اید، با پنج تن از شاگردان لایق صنف چهارم (با) شامل تیم ترانه میباشید، ترانه را خوب یاد بگیرید و افزود: برای پدرجان و مادر جان تان بگویید تا برایتان لباس جدید تهیه کند. بچه ها پیراهن و تنبان سپید و دختران چادرک سبز پیراهن چنددار افغانی. فهمیدید ؟ همه یک صدا گفتیم: بلی معلم صاحب!

خیلی خوشحال بودیم. از غرور و شادی بال کشیده بودیم و غرق این خیال بودیم که در جشن استقلال ترانه ی استقلال را میخوانیم، صدای ما از رادیو نشر می شود و بعد از روز جشن همه به سوی ما خواهند دید. ولی معلم صاحب مطمئن به نظر نمی رسید، دوباره تکرار کرد؛ دوشنبه ی آینده ساعت هشت صبح به مکتب بیايید باید ترانه را تمرین کنیم. باز هم همه یک صدا با خوشحالی گفتیم:

-درست است معلم صاحب !

تاکید کرد: دو روز تمرین میکنیم. درست است؟ باوجودیکه معنی تمرین را ندانستیم، ولی ذوقزده جواب دادیم:

• بلی معلم صاحب، خوب یاد میگیریم.

ترانه چنین بود:

شکر استقلال داریم جشن هر سال داریم

د پانو شمیره: له 1 تر 4

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړيکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

يادونه: دليکنې د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليږلو مخکې په خبر و لولئ

در راه استقلال خود جان و سر و مال خود

می کنیم قربان ...

معلم صاحب یک بار تمام ترانه را با صدای رسا و موزیکال خواند و افزود. اینطوری یاد بگیرید، فهمیدید؟

• هان معلم صاحب، فهمیدیم!

جوابات ما همصدا بود، گویی از قبل جواب دادن را (تمرین) کرده بودیم! بقیه صنفی های ما با حسرت به سوی ما میدیدند. ما پنج تن زیاد شادمان بودیم. روز دوشنبه را به حافظه سپردیم با این اطمینان از مکتب به سوی خانه های ما دویدیم، هرکدام به کوچه ی و با وعده ی دیدار روز دوشنبه آینده.

من موضوع را باشعف و شوق به پدرم گفتم. پدر خوش شد. در سیمایش نشانه های غرور هویدا بود. فردای آن روز پدرم همان طوریکه نگران صنف ما گفته بود، تکه ی سپید خرید، من را نزد خیاط بُرد. خیاط مرد عینکی بود، در دوکانش عقب ماشین سیاه رنگ خیاطی نشسته بود. سمت راستش قیچی و توتنه و پارچه های از بُرشهای رنگارنگ. فیتنه یی خیاطی را در عقب گردنش انداخته بود که بالای شانه هایش دیده می شد. با دست راست شتابان چرخ ماشین را می چرخانید و با دست چپ رخت زیر ماشین را اینسو و آنسو می کرد. وقتی پدرم مقابل دوکانش ایستاد، خیاط لبخند زد و سلام داد. پدرم نیز سلام داد، تکه را روی میز خیاط گذاشت، برایش گفت: برای این بچه کالا جور کنید. خیاط که تبسم بر لب داشت، گفت:

به هر دو دیده. بیار؟!

تکه را روی میزش پهن کرد:

واه واه، چه کتان سپید!

بلی از هندوی بزازی های سرچوک خریدم.

مبارک باشد!

خانه آباد، ولی عاجل کار داریم.

تبسم و خوشی از چهری خیاط پرید:

روزهای جشن است، قطعاً نوبت نیست، مردم از یکماه بدینسو نوبت گرفته اند. بادستش متر فلزی را برداشت به سمت انبوهی از رختها بُرد:

اینها همه باید تا روز جشن دوخته شود. تمام خیاطی ها شب و روز کار می کنند. چه کنیم بیفار ها را خفه ساخته نمیتوانیم. پدرم درحیرت شد. با تضرع گفت:

خلیفه خیرست، بان امی بچه خوش شوه، مُزد خوب میدهم. او در تیم ترانه شامل شده معلم برایش هدایت داده است. دوباره چهره خیاط شگفت به من خیره شد:

آفرین، نامخدا شیربچه!

باز هم غرق احساس شادی و غرور شدم، به پدرم نزدیک تر شدم و دستش را گرفتم.

درین وقت خیاط با اطمینان گفت:

بچه گک بالایم حق دارد، هررقم شود برایش میدوزم.

پدر دستش را از دستم رها نمود به من هدایت داد تا یک قدم جلو نزدیک میز خیاط شوم. خیاط با عجله فیتنه را از عقب گردنش رها کرد، بانگشتانش ان را لمس و دست چپ اش را بالای شانه ام گذاشت و بادست راستش فیتنه را تا زانوی من اندازه کرد، برابم گفت:

شازاده راست ایستاده شو! فیتنه را دور گردنم حلقه کرد و شانه هایم را اندازه گرفت. بعد از قدو اندام وعده داد که روز پنج شنبه بیاییم و کالای دوخته شده را از نزدش بگیریم. من و پدرم خوش شدیم و به خانه برگشتیم. دو روز در انتظار سپری شد. عصر روز پنج شنبه پدرم کالای دوخته شده را آورد. من هر روز ترانه را تکرار می کردم و شاید هر عضو گروپ همین کار را میکرد:

شکر استقلال داریم جشن هر سال داریم

در راه استقلال خود جان و سر و مال خود

می کنیم قربان ... تا آخر.

در تیم ما طاهر پسر بوت دوز پیاده رو کنار شفاخانه ی مرکزی نیز بود. او پسر غریب، ولی خیلی لایق بود. زیادتیر با پدرش در کارهای پینه کردن و رنگ کردن بوت و کفشها کمک می کرد. دو تا از دختران گروپ ما از سمت ریکاخانه می آمدند، یکی دیگر از کوچه ی علیرضاخان. من بیشتر روز ها بعد از ساعت رخصتی با طاهر یکجا می رفتم، او درکنار بساط پدرش که برای بوت دوزی گسترده بود، بکس اش را می گذاشت. من به پدرش سلام میدادم و با طاهر خدا حافظی کرده سمت خانه میرفتم. تصور میکردم که طاهر، زرغونه، آمنه، خاتول و پنج تن شاگردان چهارم (با) نیز حتماً ترانه را خوب از بر کرده و لباسهای جدید تهیه کرده اند.

روز دوشنبه با بی صبری فرارسید. ساعت هشت صبح به مکتب رفتیم. مکتب خلوت بود. شاگردان و معلمان نبودند. چپراسی مکتب دروازه ورودی مکتب را چنان پیش آورده بود که صرف یکتن میتوانست داخل شود. خاموشی و دروازه نیمه بسته مکتب برایم ملال آور شد. دیدم که طاهر، خاتول و آمنه از زیر درخت توت که در صحن مکتب ما بود صدا کردند:

بیا، داخل بیا، دیگر اهرام می آیند.

من از دروازه ی نیمه باز مکتب به سوی چپراسی دیدم. چپراسی به سویم اشاره ی داخل شدن نمود. شتابان دویدم. با طاهر سلام دادم، آمنه بی محابا پرسید:

ترانه را خوب زفت کدی؟

هان! چشماتم را بستم و خواندم:

شکر استقلال داریم، جشن ... تا آخر

به زودی زرغونه، شاپیری و شاگردان چهارم (با) نیز رسیدند همه در زیر سایه درخت توت جمع شده بودیم. زنگ مکتب که در یک شاخه ی درخت آویزان بود، امروز به صدا نیامد، چپراسی همچنان تنبل و بی حرکت در کنار سایه دیوار آرامیده بود. ساعتی بعد معلم صاحب داخل مکتب شد، چپراسی جُنبد، به عجله برخاست و به مقدم معلم صاحب شتافت، سلام داد. به تعقیب معلم صاحب، سرمعلم مکتب داخل شد. چپراسی به او نیز تعظیم کرد و مانند همیشه متحرک شد، گویی خوابش پرید.

ما از زیر سایه ی درخت توت جلو رفتیم به معلم صاحب سلام دادیم. معلم صاحب خیلی خوشحال بود. درین اثنا سرمعلم صاحب هدایت داد تا همه به یکی از صنف ها برویم و تمرین را آغاز کنیم.

همه با هم داخل یک صنف شدیم. معلم صاحب ما پنج تن صنفی های چهار الف را در یک قطار و شاگردان چهار (با) را در عقب ما در قطار دوم ایستاده نمود، جاهای ما را تعیین کرد. ازین ساعت به بعد همه ی ما بدون تفکیک صنف الف و با عضو یک تیم بودیم که روز جشن ترانه میخواندیم و روز بعد همه ی مردم آن را از رادیو های شان می شنوند !!

معلم صاحب در مقابل ما ایستاد و ترانه را با ریتم و صلابت خاص خواند و برای ما هدایت داد تا همچنان یکجایی بخوانیم. تمرین ما شروع شد. چند بار تکرار کردیم، صدای مانرا که از دیوار های صنف انعکاس میکرد، می شنیدیم. طنین خوش و شکوهمند داشت.

بعد از سه بار تکرار، گفت:

شاپیری ترانه را میخواند، متباقی بچه ها و دختران خاموش باشید، وقتی شاپیری به (می کنیم قربان) رسید، شما به تعقیبش همه یکجایی میخوانید: می کنیم قربان. به این ترتیب شاپیری آغاز کرد:

شکر استقلال داریم، جشن هر سال داریم

در راه استقلال خود جان و سرومال خود

می کنیم قربان

ما همه با صدای بلند تکرار کردیم:

می کنیم قربان.

معلم صاحب خوش شد. و هدایت داد که فردا نیز تمرین میکنیم. افزود:

روز جشن در یک جای بسیار کلان؛ در کمپ معارف که چراغهای رنگه روشن اند، این ترانه را به همین قسم بخوانید، آنجا پادشاه ما، وزیرصاحبان و بسیار آدم های کلان می آیند. سمت چراغها نبینید. این طرف و آنطرف سرهای تانرا نه چرخانید. منظم ایستاده میباشید، کالای جدید تانرا که دوخته اید برتن کنید. دختران حتما گوشه ی چادرهایشان را با سیخک محکم کنند تا در اثنای ترانه دستشوری نکنید، آرام ایستاد میباشید فقط طرف مقابل می بینید. فکر کنید که من مانند امروز باشماستم. باز هم یکجایی گفتیم:

درست است معلم صاحب !

همه خوشحال بودیم. یک روز قبل از جشن و ترانه خواندن برای ما گفته شد که با لباس های جدید ملی در کمپ معارف منطقه ی جشن حاضر شویم، تا برای هر کدام کارت دخول داده شود. در آن روز همه لباسهای جدید پوشیدیم، رفتیم. بچه ها با لباس سپید و دختران با کالای ملی و چادرک های سبز. پدرم دست من را گرفته بود، از مرادخانی و پل یک پیسه گی گذشتیم، از کنار دریا وارد جاده ی استقلال و بعد از مقابل غازی ستدیوم وارد کمپ معارف شدیم. پدربعد از مسافتی تاکید میکرد تا راه را خوب بلد شوم و روز جشن از همین قسمت ها بگذرم و جای معین را دریابم. وقتی به کمپ رسیدیم، همه تیم ترانه آمده بودند. پدرم دوباره برگشت به وظیفه اش شتافت. من به صنفی ها سلام دادم. با لباسهای جدید چهره های همه عوض شده بود. اما طاهر با همان لباس مندرس مکتب اش آمده بود، همه تعجب کردیم. لحظاتی بعد معلم ما آمد. هنوز نرسیده بود، که خندید و بعد همه را خوش آمدید گفتند، وقتی معلم صاحب طاهر را دید، بر آشفست و پرسید:

من چی گفته بودم! چرا کالای نو نپوشیدی؟

طاهر خجالت زده و رنگ پریده چیزی گفته نتوانست و یا نخواست چیزی بگوید.

معلم صاحب این بار با مهربانی پرسید:

طاهر جان، چرا فراموش کردی، تو فردا درینجا شب جشن پیشروی پادشاه ما و وزیر صاحب معارف ترانه ی استقلال را میخوانی، با این لباس خو نمیشود. کالای نو باید بپوشی.

طاهر آهسته و غمگینانه جواب داد:

معلم صاحب پدرم برایم کالا نکرد گفت پیسه نیست.

معلم صاحب با حیرت به او دید. بعد لست شاگردان ترانه را کشید و روی نام طاهر خط کشید، متباقی لست را درمقابل مامور کمپ گذاشت. مامور نامهای ما را از روی لست در کارتها نوشت و برای هر کدام ما کارت های ما را داد. مامور تاکید کرد تا روز جشن این کارتها را در سمت چپ سینه پنگ کنیم، در غیر آن اجازه نمیدهند که داخل شویم.

همگی کارتهای خود را گرفتیم، معلم صاحب از مامور تشکری کرد. دوباره به سمت خانه های ما رهسپار شدیم. برای طاهر کارت داده نشد و نامش از لست خط زده شد. همه ی ما برای او خفه بودیم. او دوست نزدیک من بود، بدون او نمی شد که من به ترانه خواندن بروم.

فردای آن بالاخره ساعتی فرارسید که باید همه با لباس جدید، به کمپ معارف برویم، ولی یکساعت قبل از آن من عوض لباس جدید، همان لباس مکتب خود را پوشیدم. کارت جشن را همان سان که مامور موظف کمپ و معلم صاحب گفته بود، سمت چپ سینه پنگ زدم. لباس ملی جدید خود را زیر قول زدم به سمت خانه ی طاهر شان دودیم. وقتی آنجا رسیدم دروازه را زدم. مادر طاهر از عقب دروازه پرسید:

• کیست؟

من صنفی طاهر استم او را کار دارم.

در را گشود من کالا را برایش دادم و گفتم طاهر را بگویند که این لباس را بپوشد و بیاید! او از موضوع اطلاعی نداشت. بی اختیار کالا را گرفت و من رو برگرداندم، مادر طاهر حیرت زده از عقبم تا آخرین خم و پیچ کوچه میدید، شاید میخواست چیزی بپرسد و توضیح اضافی بدهم؟! اما من شتابان از نظرش غایب شدم، به سرعت به سمت منطقه ی جشن شتافتم. از همان راهی رفتم که روز قبل با پدرم رفته بودم.

در تمام راه ازدحام و همه منطقه چراغان و روشن بود، موترها به آسانی تردد نمیتوانستند. صدای هیاهو و خوشحالی از هر سمت به گوش می رسید. من درمیان ازدحام به کلپ معارف رسیدم. مدخل کلپ معارف شکوه خاصی داشت، در دو سمت بیرقهای سه رنگ و در قسمت فوقانی دروازه ورودی کمپ نوشته بودند: تل دی وی استقلال. نوشته با چراغهای رنگه زینت یافته بود.

هر طرف صدای شادمانی بود. من نیز شاد بودم، کلمات فرحتبخش ترانه خموشانه بر لبانم میرقصیدند. چنان خوشحال بودم و فکر میکردم که در آن بلندی ها در فضای بیکران و بالاتر از چراغهای درخشان در پروازم. اعضای تیم ما با لباسهای جدید آمده بودند. با شاپیری، ندیم، خاتول و زرغونه پدران شان نیز یکجا بودند. قرار بود ساعتی بعد پدرم نیز بیاید. منتظر طاهر شدم تا لباس جدید تیم ترانه خوانان را پوشیده و با ما بپیوندند. ساعتی بعد یکی از ماموران نزدیک ما آمد پرسید:

• قندولکا، تیم ترانه شماید؟

باز هم همه یکصدا گفتیم:

بلی !

بیایید داخل، معلم تان منتظر تان است.

همه به عقب او روان شدیم. کمی بیشتر رفتیم. مامور کارتها را یکایک ملاحظه کرد. من نیز کارتم را نشان دادم، همه را اجازه داد، ولی من اجازه نیافتم، گفت تو باید مانند شاگردان دیگر لباس تیم ترانه را داشته باشی. من گفتم لباس دارم آن را به طاهر داده ام، اینک کارت دارم!

مامور خندید، ولی اجازه نداد. صنفی هایم با لباسهای جدید شان داخل رفتند. من آزرده و شکسته برگشتم، سوی خانه آمدم. وقتی رسیدم مادرم حیرت زده پرسید. چرا پس آمدی؟ اینک لباست را مادر کدام صنفی ات آورد گفت طاهر این لباس را نمی پوشد او درمنطقه ی جشن صندوق بوت پالشش را برده کاروغریبی میکند. مادر صنفی ات گفت درین شبها کار ما در رونق است، میتوانیم خرج تمام سال را پوره کنیم و این لباس را به من داد. مادرم اطلاع نداشت که من لباسم را به مادر طاهر داده بودم، پرسید:

تو چرا زود برگشتی، چرا کالای جدیدت را نه پوشیده بودی، پدرت نیز به عقب خودت آمده، ترا چه شد؟ بعض در گلویم من را واداشت تا گریه کنان به مادرم بگویم که من را نگذاشتند که داخل بروم. گریه ام بیشتر شد، داخل رفتم و غمگینانه درکنج اتاق خزیدم.